

در افسانه های شرقی قدیم آمده است که یکی از پادشاهان بزرگ برای جاودانه کردن نام و پادشاهی خود تصمیم گرفت که قصری باشکوه بسازد که در دنیا بی نظیر باشد و تالار اصلی آن در عین شکوه و بزرگی و عظمت ستونی نداشته باشد. اما پس از سال ها و کار و تلاش و محاسبه، کسی از عهده ساخت سقف تالار اصلی بر نیامد و معماران مدعی زیادی بر سر این کار جان خود را از دست دادند.

تا اینکه ناکامی پادشاه او را به شدت افسرده و خشمگین ساخت و دست آخر معلوم شد که معمار زبر دست و افسانه ای به نام سنمار وجود دارد که این کار از عهده او بر می آید...

بالاخره او را یافتند و کار را به او سپردند و او طرحی نو در انداخت و کاخ افسانه ای خورنق را تا زیر سقف بالا برد و اعجاب و تحسین همگان را برانگیخت. اما درست وقتی که دیواره ها به زیر سقف رسید، سنمار ناپدید شد و کار اتمام قصر خورنق نیمه کار ماند...

مدتها پی او گشتند ولی اثری از او نجستند و پادشاه خشمگین و ناکام دستور دستگیری و محاکمه و مرگ او را صادر کرد؛ تا پس از هفت سال دوباره سر و کله سنمار پیدا شد.

او که با پای خود آمده بود، دست بسته و در غل و زنجیر به حضور پادشاه آورده شد و شاه دستور داد او را به قتل برسانند، اما سنمار درخواست کرد قبل از مرگ به حرفهای او گوش کنند و توضیح داد که علت ناکامی معماران قبلی در برافراشتن سقف تالار بی ستون، این بوده است که زمین به دلیل فشار دیواره ها و عوارض طبیعی نشست می کند و اگر پس از بالا رفتن دیواره بلافاصله سقف ساخته شود؛ به دلیل نشست زمین، بعدا سقف نیز ترک خورده و فرو می ریزد و قصر جاودانه نخواهد شد...

پس لازم بود مدت هفت سال سپری شود تا زمین و دیواره ها نهایت افت و نشست خود را داشته باشند تا هنگام ساخت سقف که موعدهش همین حالا است، مشکلی پیش نیاید و اگر من در همان موقع این موضوع را به شما می گفتم حمل بر ناتوانی من می کردید و من نیز به سرنوشت دیگر معماران ناکام به کام مرگ می رفتم...

پادشاه و وزیران به هوش و ذکاوت او آفرین گفتند و ادامه کار را با پاداش بزرگتری به او سپردند و سنمار ظرف یک سال، قصر خورنق را اتمام و آماده افتتاح نمود.

مراسم باشکوهی برای افتتاح قصر در نظر گرفته شد و شخصیت های بزرگ سیاسی آن عصر و سرزمینهای همسایه نیز به جشن دعوت شدند و سنمار با شور و اشتیاق فراوان تالارها و سرسراها و اطاقها و راهروها و طبقات و پلکانها و ایوانها و چشم اندازهای زیبا و اسرار امیز قصر را به پادشاه و هیأت همراه نشان می داد و دست آخر پادشاه را به یک اطاق کوچک مخفی برد و رازی را با او در میان گذاشت و به دیواری اشاره کرد و تکه آجری را نشان داد و گفت: کل بنای این قصر به این یک آجر متکی است که اگر آنرا از جای خود در آوری کل قصر به تدریج و به آرامی ظرف مدت یک ساعت فرو می ریزد و این کار را برای این کردم که اگر یک روز کشورت به دست بیگانگان افتاد نتوانند این قصر افسانه ای را تملک کنند.

شاه خیلی خیلی خوشحال شد و از سر شگفتی سنمار به خاطر هنر و هوش و درایتش تحسین کرد و به او وعده پاداشی بزرگ داد و گفت: این راز را با کسی در میان نگذار...

تا اینکه در روز موعود، قرار شد پاداش سنمار معمار را بدهد.

او را با تشریفات تمام به بالاترین ایوان قصر بردند و در برابر چشم تماشاگران دستور داد به پایین پرتابش کنند تا بمیرد!

سنمار در آخرین لحظات حیات خود به چشمان پادشاه نگاه کرد و با زبان بی زبانی پرسید چرا؟!

و پادشاه گفت: برای اینکه جز من کسی راز جاودانگی و فنای قصر نداند و با این جمله او را به پایین پرتاب کرده و راز را برای همیشه از همه مخفی نگاه داشت!...